بسم الله الرحمن الرحیم

در تاریخ سنه یکهزار و سیصد و ده بنده حقیر علی متخلص بنوری بشری
دولت قاهره در میان دو آب مأمور بود به اراده کارگزاران خاقان
بدیر حال صحبات بکلی خیال معذور بودم مرا بایی با جابت این
اشارت بنجه الکلام الله مجید استخاره کردم ترکش اولا طوری های اجابت
میان آمد دست چاره از کوتاه دیدم بعد از ایام دیروز هر روز خبر
مرض گران مهلک وبا از طرف بادکوبه و اردبیل و اکثر نقاط
آذربایجان بهم افکن و مردم گیر و دار رو نزدیک ترک و جنگ
ظاهر و باطن سر و عازم آشکار و پنهانی از وحشت این بلای آسمانی

و قضای ناگهانی از حکمت اذا جاء القضا ضاق الفضا غافل گشته
ان ارض واسعه را با بار و خرامان تشنه بفضای کوه و صحاری متواری
متواترا عنان حیا معطوف از وطن مألوف راه فرار پیش گرفته
عالم هستی سبب و عوالم انسانیت جلب شد شاهزادگان عظام
و اکابر ذوی الاحترام بلد هر کدام گردیده کوه و کوچ و بستان از کاخ نشسته
سنگلاخها جا به هر باد و پوسمار رنگ کردند پدر از فرزند گریزان
و فرزند از پدر در بهجران آب طبیب و حکیم که بطلب زر و سیم نان
سر گرو کالا داد و جان ز کفان سپرد سبحان الله مالک الملک تعطی الملک
من تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر
بنده را که بیچاره درخت بختش از ثمر آمال خالی بود پای حیرت در
گل ولای رخت بند رخت بند لبستن جا تا و هراز شفقت بود در تو

کرفتار این خبر مسرت اثرم که کدورت بخش خاطر ارجمند کردید سرکار
میرزا ابراهیم عندلیب تخلص که متخلص را از مهد و قماط بساط برادری چیده
و عقد مواخات منعقد داشت این مختصر را از جمالی باید
با چنانچه با منش اتحاد و یکرنگی ظاهر بود در باطن نیز گویا از آنجا که آدم
و با آنجا که میروم در سیر و سلوک رفتار کرده از شوق اشتیاق اخلاقی بظاهر و باطنمان
نه حقیقتاً هر دو را اسم یکدیگر و طالع یک اختر مینمود بالفرض
از تولد و نشو و نما سفر و حضر حضور و غیبت از نعمی مراتب حقوق مادرانه
هر دو را حکایت یک درد است زیاد و اندک بیش اختر اگر روزنامه
حال اختر و اقبال ما را روزنامه منجمان نامه نویسید در مطبع اطلاع چاپ
و منطبع سازد تفاوتی جز در اسم نخواهی دید و چنو شخص جز باخلاف شوق
الحان و اقوال نخواهی شنید بالمثل چنانچه هر دو را از یک نخ اقربا

و خویش جان ذهنی ریش است و گفته الاقارب کالعقارب در پس و پیش
هر کدام دو بار زحمت بار سفر از بارگران را بمحبت حضر اختیار کرده
باشتهای آمال و شفقت چند ماه سرکار میرزا حسن خان که او را عمه زاده
را خال است هر دو را مصاحبت از جانب مخصوص زمین الاخوتی والاقران داشتند
در سنه ... صبیه بزرگتر خود را بعهده ازدواج او در سنه یکهزار ... منعقد داشت
دختر کوچکتر خود را این بنده نامزد داشت هر دو در یک محوطه مجموع
چندی از ارتشاد آنچه سابوده مرد و بانی نکرده تا شیوع و شهرت انقضای
محیط جهان گرد که ابواب فرح در خانش منفتح بود از جا بار کاغذی سه ماه رفیق
همراه شفیق نوشتم کثرت ملال و هجوم خیال خود را مضطرب گرفته داشتم
که هر گاه وقوع این حادثه در تفصیل و موقع تا بحال است الم شقوق
حرکت و تغییر مکان نیست حالا له الحال لطلب قرار داد ...

روانه دارید از چاپار و پسته جوابی جواب نگارش کتاب و گزارش
جز امضای قبض نغاری کوشش زد خاطر مهجور نیاید نشاط انگیز بهجت و سرور
نگردید گویا باد باد بار و سموم بیابانگیز غبار وزیدن گرفت چهره یکی فنا و نیستی
از عدم لب آورد مختصر و منحوس آنکه خانه عیشش ویران و ارکان زندگانی بکلی سوز و عشرت
اودا از خار بوک و حسرت فرو چیده کمان قلب گواهی داد و شیم [illegible] علاج متهم
همدرد و سرشک آه سرد از خواهم بود الحق آنکه مار اهکان خیال و گردون
را بیقین هنر بود انجام گرفت و در وقوع پیوست تیر گمان خطا نکرد و قلب شکسته اش را
هدف مراد ساخت نه تیر ترکش شکست و نه زه کمانش پاره شد مثنوی [illegible] کاغذ [illegible]
قبل از وقوع این واقعه حکایت فوق افتاده و غیر مرقوم شب در پا صبح بخور در احوال
دیده خود و شدم واقعه وقوع تعبیر آن [illegible] طبع دور که طوطی غمی و عندلیب گلشن [illegible] بود
را عاشق زد نوای هجران سرود چه مجنونی به هر گرفتار مشتاق بود [illegible] اشتیاق
مرسوم آمد

مناجاتی در هجر و حرمان

شبی از سیاهی چو پر غراب — ز قطران فرو ریخته قطره بر آب
شبی دوده انگیز چشم سهی — ز ظلمت بهی راه گم کرده پی
زده در زوزنگی ره کهکشان — که از خیل انجم نبودی نشان
تمام مهر غم بسر قند بود — ز بالش کام رفته بود
که ناگاه هی فکر هجران نمود — صبوری ز کف کلک از ما ربود
خبر دار رنج و دراز آمدم — ز هر دار دلبر نیاز آمدم
نشستم با غم یکی شور ده — بهر تک این آن حمله ور ده
دلم را که خود موج سیماب بود — رباب و تر سستن آب بود
بجوش آمد آنگه زنار فراق — ز دیده فرو ریخت خون اشتیاق
ادامای دلدار یاد آمدش — خیال حضر ایجه یاد آمدش
بگرداند عنان اشهب هوش را — ره عشق زد تاب را توش را

بیا ساقی آن آب آتش خراج … ز جام سفالین به بت آزر حاج
فرو ریز آب گلو سوز را … نخواهم دگر شام را روز را
اسم آواز چندم هم آواز بوم … خرابات خانم ز آباد و بوم
ز نار فراقم بر خاک شد … بیادم همه آبرو پاک شد
کسی همچو من خوار حرمان مباد … گرفتار آزار هجران مباد
جدائی مرا کرد خون در جگر … که این بد از جدائی بتر
مرا قلب از هجر بریان بود … که این عذابی چه هجران بود
بده ساقی آن آب دیوانه‌ام … که تا جنگ زند خویش و بیگانه‌ام
زدم شیشه از بار او بار کو … ز دیوانگی خوشترم کار کو
مرا شاد در غم گریبان گرفت … گریبان چه باشد ز تن جان گرفت
مزی دیدنم که ملال آتشی بخیز … رفیق بلوکیم و انبار سیر
ورا باغ از چهر جانان آتش … مرا بادی از دو کان خواب بیش

بپا ساقی امروز آشوب تست … فلک پایمال و لگدکوب تست
دلم را ز بس کند آشوب هجر … شدم پایمال و لگدکوب هجر
که خانه صبر ویران بماند … همی از آتش هجر بریان بماند
مرا غصه بار اندوه نیست … ز هجران برترسم دلم کوه نیست
من از آنچه ترسم مرا آن کشد … که یعنی برار ترس هجران کشد
ترا کلبه آباد ای مفروش … خدایم خدایم فن از عقل و هوش
خدایم ز هجران گیسوی تست … که در چهره‌ای بسته تا راه دست
بگیسو مرا حال پریشان کند … پریشان کند گر پریشان کند
فراق و غم در بلا خوار کرد … مرا بسته قید ادبار کرد
پریشانم ای داد از دست وی … هلاک دو چشمان سرمست وی
نجوید ز هر جا نشانم فراق … ندانم چه خواهد ز جانم فراق
فراقانه منی جهان فانی است … تو از جمی آخر مسلمانی است

بپا هجر دراندیدم آخرم / بکش دست از من اگر کافرم
چرا مرده را نمائی شهید / مگر چشم تو کس بجز من ندید
شهادت مرا طالع ساعدست / شهیدم شهیدم خدا شاهدست
بجنبم پی زجر و اشکنجه / فراقا بیا زود مده رنجه
که از عاشقم سوز عشقم بس است / دو چشم هوس زار زود رس است
بده ساقی آن آتش پاک را / بر چهره آن دختر تاک را
که تا پاک سازم دل از قید تن / بر آویش خواهم به تن پیرهن
مرا هجر تن سوز دو جسم هم / جدائی ز من نام برد اسم هم
جدائی که نگذاشت از من اثر / ز هجران چگویم که خاکم بسر
دریغا که از هجر میرم غریب / ز من جان شیرین رود عنقریب
نه قاصد که پیغام یار آورد / نه بادی که بوی بهار آورد
وفاداری این است و پیمان کشی / که دور تو در راه جانان کشی
معلقست جانم در فراق شفقت آنم

شبی دیگر صحبتش دلکش بود / بدوشش عیان گیسوی آتش بود
شبی از سیاهی چو اختر مرا / سیه روزی‌ام شد غیر دفتر مرا
شبی داشت از لعل دلبر پیام / در آن آستان کو گشتی مقام
تو گوئی که خم چرخ فاش شد / رخ خاکش شب نقشها فاش شد
ز راح و زما زود دود بهم / ببود و رخ مهر را ز رو قلم
در آن شب که از تیرگی تار بود / گلاب جان لعل قمر گرفتار بود
سرشکی که خوناب دل آب داشت / ز دوده چه دوخم بگرداب داشت
بدین سان که دل تشنه حیوان زند / چو حیوانم از پنج انسان زند
بکف چون مرا خضر حاجت نیست / در این تیرگی راه ظلمات نیست
بده ساقی آن راح ریحانیم / که هجران مباد افکند فانیم
به دور سرت گردم ای می‌فروش / مرا حلقه بندگی کن بگوش
بیک اشب کنی گر بهرم نگاه / بیادی جنت مرا بهره گاه
ز زاهد چه فرق مرا با ملال / در قبله سنگ بت ما را سعال

بیا دل بر اکلیسیا شویم | بجان زایر خاچ عیسی شویم
بشوئیم از آب تعمید تن | ز روغن نمائیم مسح بدن
بنالیم از غم به پیش صلیب | ز روح القدس قلب گیرد شکیب
که جانم ز محراب تنگ آمده | ز منبر سرم زیر سنگ آمده
بکو مسجدم بهر آب از گذشت | باو تو داد این و آن سرنوشت
دگر دل ز محراب حاجت مخواه | ز منبر نشینان کرامت مخواه
که من آزمودم شبان دراز | گهی از عراق و گهی از حجاز
نشد حاصلم زین حجاز و عراق | بجز سوختن جان و دل از اشتیاق

بیا ساقی ای ارمنی زاده ام | مرا می بکو بر تو می داده ام
مبادا که از نوش کتمان کنم | بجان کهن جاق گردکان کنم
ترا ملعبه شان یکی بنده ام | خداوند وارث پرستنده ام
شرابی که جوش آورد مغز را | بشیری و هر تاز رافغز را
مرا حال گنجه شب از تپه بیخ | نمایندم از داد و اندوه در بخ

زبحر یکی گوهر تابناک | به بحر بلا غرق گشتم چه باک
سرانجام گوهر خریدار شد | دلش مشتری بد خریدار شد
یکی جان که تا بود لب از بها | بها داده بگرفت حی زد بها
ز آشوب کیوان که تا مشتری | بدانم که نور لب گوهری
یکی باد بارش بلا زرد پی | وزان گشت وطی کرده ره بی پی
نگاهم که بر فرق تیک از دود نبست | بنه اخت کو هر بنید انگشت
کنون می فروش گراهی دلی | بگو جست دیگر زمن حاصلی
شرابی شرابی که هی سوزدم | همه گفتنیها بیاموزدم
که تا گویم آشوب گردان پیر | اسیری دل راز چرخ اثیر
پریشان کنم دفتر و خامه را | زناخن کنم جسم ای جامه را
از آنها که هجران نیالود زود | بزخم دل الماس را سود زود
ولد دیگر از آرزو شرم دار | دو دیده ز خوناب خود گرم دار

بیا غم بیا میهمان عزیز   ترا میزبان خانه دارد تمیز

بیا این دو روزی که هجران من   زهجران نبود شوری بمن

کنون شور هجران مرا در سر است   صباح امیدم ز حسرت شب است

وز اندم که چرخم برآورد از خیال   رفیق شفیقم تخیل خیال

کشد این خیالم بماخولیا   که خالی ز دانش نیم حالیا

طبیبا علاجی بسودای هجر   که گردیده ام خوار و رسوای هجر

نمک برد لعلش آمد بیاد   نمک سوده سوده انام ز زار

دزد کز خواب دیدن امی نو بر دو حصه تا شد آن

شبی اخترش در خواب بود   زموج غم امی گرداب بود

شبی همچو روزم بظلمت درست   چه قب فروزان بحسرت درست

شبی بار کار رکیوی او   نوا دوش نیمه ایان ماه نو

شبی تیره چون بخت وا ماغ   امی آشوب چون ماه فرمان فر

چو ... یان دیده اش تار ماند   تباشیر صبحش به عطار ماند

شب هجر کس می نداند که چیست   هزاران شبی چون شب هجر نیست

در این شب که از تیرگی دیده بود   همه کس بود وهمه ربود بود

مرادیست گم کرده راه وامن   نزانم غم چیست باز از چه فن

دلم باز از آن خشم کافر نهاد   که این گفت واه واه از نهاد

فراقی که آتش بجانش فشاند   رگش سوزد و سینه آتش فشاند

دو باره بجانم قیامت نمود   مرا بسته بند محنت نمود

سرشکی که خون شاند یارم بناز   چو چشمه روان گشت وجوشید باز

ترا مژده دیوانه بی وضو   که با آب رفته در آید بجو

رسی که با زلف بیکت باک   کنون ناف پیوند با تیره خاک

بیکو شبیخون خیلی الم   بیکو سپاهی افواج غم

صبوری که چون نسج جولاهک است   نسیجا که بی غیرت و بیرک است

شد این پاره آن رشته رو بر فرار   ز جنبش بت از کف عنان اختیار

سراسیمه گردیدم آسیمه سر   که از هجر خواهم شدن خیره سر

کنار جفا تو این روی آب / که باشد مرا چشمان خراب
ببوسم چه سیلاب هجران بتاخت / جفای تو دیگر ز چشمم بتاخت
مکن ای کنار ز جفا تو بیا / تو تا نابه توی جفا تو بیا
ز چشم هر جا که سیلاب برد / ز طوفان جفای تو را آب برد
به پروانه دارم من امشب فراق / که از وحشت از وصلی من از فراق
بخوانید کجا همه مور و مار / مرا چشم بیدار و اختر شمار
با خواب در چشم مهجور نیست / اگر هست فی نیم روز نیست
نه بینی که بلبل بخواند همی / شب از دوری گل بنالد همی
بود ناله اش را اثر در قفس / که تا ناله از جان فتد در هوس
تو ای سینه امشب چه داری بسر / که از ناله نوری مه بوم و بر
چو بینی که کام تو نیز از فغان / به نیه آه دقیقه سازی روان
تو را ناله تا شیر در غیر باد / فغان تو را عاقبت خیر باد

شب آخر شد امشب آه و فسوس / که چشمم نیامد خروش خروس
خروسا به جنگال ره به قفس / مگر سینه ات را رسید آتشی
زخوانا از آن چه پر نکوئی ببر / خروسا نگیری چرا ناله سر
کجا ماندی ای صبح امید من / بلای و عمر جاوید من
نه صبح و از چشم من خواب نیست / ز دوریت بر چشم تاب نیست
ببین آرزویت مرا آب کرد / دو چشم پر از آب و خوناب کرد
صبا از من بی نوا گو پیام / با آن شوخ بنیاد دل شاد کام
که گر گیریت بار دیگر به بر / نگیرم ز پای و جمال تو سر
نگردم ز تو دور تا زنده ام / اگر زنده ام در
نگردد سرم ز آستانت جدا / جدا تا نماند ز تن از جفا
فراق تو ز اشم اینسان بود / چو زهر بلا قاتل جان بود
دگر نه کجا ماه یار سفر / درم گوه صحرا شود سیم و زر

نخواهم بکس چیزی دگر زر و سیم | نسیم وصالت مرا به ز سیم
اگر از پی سیم آشفته ام | دلی از فراق تو آشفته ام
غرض شام غم را چو بردم بسر | وزان گشت با صبحدم بسر
همی چشم از خواب نوشین گرفت | ز ره چشم یک بار نوشین گرفت
شدم ناگهان مست و مدهوش خواب | چو خوابی که هم عنبر بود هم عذاب
مرا هم بخواب اندران مجمریست | ز عقد بنان یکی مجمریست
صراحی می در عقود و قیام | تو گوئی در آئینه که جام
وزان شد نسیم طرب از شمال | تر و تازه تیره گرد ملال
ز هجران همی داشتم عقدها | نسیم شمالم شد عقده کش
نسیم دگر گشت عنبر فروز | ز زلف سیه یار مشک سوز
نگارم دلارام با چشم مست | چو ماهی در آمد بمهر نشست
یکی سو چه دست نشا زده | صبا طیب از طیب طوبی زده

سیه چشم دلبر دلم مهوش بود | بهم چشمی او سیه پوش بود
لباس سیه همچو آوردی برش | چلیپای از زلف بر پیکرش
مغی بر سینه کرده دامان سیر | چو هندو چلیپای رهبان دیر
دلم آن زمان در گواهی بری | که آب بقا در سیاهی بری
برهنه سر از زلف کرده برش | که تا دل ربایان کند قلب ریش
هر بستی سر زلف بر دست داشت | هر بت دگر شانه بر دست داشت
مرا دید و آمد زانو نشست | سر زلف او پشت چنگ شکست
بحالم نگه کرد و شد نیم خند | دگر پسته را چاشنی داد قند
چو رفتم دل و جان فدا کنم | شکایت ز درد جدائی کنم
بگریم نگارا امان از فراق | که همی سوخت از درد جانی در فراق
زدم عطسه بیدار گشتم ز خواب | نکرده سوال و نداده جواب

چه خوش کرد تعبیر خواهم ازوش | که تو در چه های زنخت خوش
سینه وی یاریت آمد دلی | بانر زهجر عزیزی دلی
زانده رهنه بانز سرش | سینه ریش هجران نبو کش
ازان شانه بردست زلف پریش | تراهی پریشان کنه قلب ریش
ز شانه نشان درد پیکانهات | پریشان نشان پریشانهات
که یعنی ازاین پس پریشان شوی | گرفتار پیکان هجران شوی
بکال تو از درد شد نیم خند | که یعنی بازی زخون در خند
نمیرانی از مرگ خواهم مرا | چو آمد بهی رفت بر سر حملا
مرا خواهم آن تو گلی پاک زاد | بهر بز مرده از باد و جان داد داد
زدردش بسوزم من و مادرم | که اوای شد خاک غم بر سرم
بیا ساقی آن آتش غم زدا | که آتش بجان و دلم غم زدا
ز درد یکی رنج نوش لب | مرا صبح امید آمد چه شب

بده ساقی انگواهر غم کنی | که از بار اندوه بادم کنی
دریغا ز دنیا لشه نو عروس | نشه جهنی عمر او جز فسوس
دریغ از قه اهچو شکست دوی | که از تیشه گلین لبرشد زپی
بده ساقی آن نار اندیشه را | که از دی بسوزم رگ و ریشه را
دل از درد احباب بریان شدم | از این نوخوان مری حیران شدم
چنان پیشه سازیم صبر و شکیب | که گلی بخبر ماند از عندلیب
ندانم چه چیزی تو دیوانه شد | ز اندوه او یار دیوانه شد
چه خوش سر دوی و هزاری خبر | که تا شعله لب توخوتین جگر
برو نو عروسا بمینو خرام | که آنجا ترا جا بود والسلام

مقالت امی در مراتب مهر و محبت

شبی چون شبه کوه نورا | که موسی بحث آتش طور را

شبی عیسی نجم از غم عبوس　　بهودای تاریکیش دست و بوس
شبی دیلف مهر تهمت زده　　عزیزیش بند تهمت زده
شبی از وشنائی چو لوسا وریح　　شده از طیر تار سیاهی بهیج
ز دامن شب ز خوناب حرمان تهی　　و ناق غم از استم ز آب و گلی
مرا شمع این هجر را در روان　　ز سوز درون اشک حسرت روان
همه آتشه جان و جگر زخت ما ن　　شرر بر شرر شعله افروخت مان
نه تواند این شعله خواموش کس　　در ایام صبح دم امید وصل بس
ز آتش چو کوئی در آتشند باد　　چراغ ان فروزد که روغن نهاد
بیا ساقی امروز که دو می بریز　　نگاهم کن در رگ و پی بریز
چو خوش گفت آن پیر با تیز بان　　گر امروز کمر و بخوری نوش جان
کدوئی که از باده رود پر رمی　　به از جام جمشید رو دست کی
کدوئی که جانم به محنت در است　　تنم زیر بار محبت در است

کدوئی که هوشم ز سر پاک رفت　　ز سر نشئه بهجت تریاک رفت
ز من باشد ترا کی امروز جور　　تو طالب شیرینی و ما شور
لب شور هجرت آ جامم هوس　　ره تنگ پوئیم و نا تم هوس
تو را ساقی امروز گیلاس کو　　گرت دارم کاسه کو طاس کو
هر گیلاس از ان آب یاقوت گون　　کنی قوت بر جانم از جهد کن
بیار مرا کاسه و کوزه را　　هزار رگ نه قوت بگروزه را
که دارای محنت شرر میزند　　شرر در تن و جان و سر میزند
تحمل نماند هجرت یار را　　پناهنده گشتیم خمار را
گمانم که از لطف پیر مغان　　ز درد محبت بیابم امان
بیا ساقی آب محبت فروز　　که درد محبت نیاید بروز
محبت ز ما برد نام و نشان　　ز جور فراق الامان الامان
محبت که بر نیش پش ارادت　　بر اه جفا و نخ پش ارادت

مرا ریشه جان و هم قفس کرد — لب کف پا سقط مرز نفس کرد
بیا ساقیم ای بهی نژاد — ز ربی چه داری و از طور یاد
شرابی که بر چرخ گیرم اوج — از انبساط گویم و از آل اوج
که دنیا همان پیر جادو بود — با آشوب کار و جنگ و بود
فسونها بود یادش از ساحری — بگو ساله بازی به از ساحری
از آن گردها و زرق و فریب — کز گردان کردند و دلداد فریب
ترا عاقبت مرگ شد ناگزیر — چه پیری برو در محبت بمیر
محبت چه باشی از جان و هی — شدن از لگان جان به پیمان اهی
نغمتی بیازان سرودی دگر — بهی مردکان کو درودی دگر
غم راه زن شد ره وجد زن — صلائی بر پروانه نغمه زن
مرا مهر شد جاگزین در فواد — ز کف دفتر عقل شد همچو باد
محبت چه شد در دلم جلوه گر — ز عقل و ز دانش ندیدم اثر
محبت مرا پاک بنمود تن — بر دن کرد ز خاک حیرت بدن

ز رد دغنی پاکم و بی نیاز — که تا پاک گشتم شدم پاک باز
مغنی بیا چنگم آشفته زن — چو راهی زنی راه آشفته زن
که گشتم چنان گشت آشفتگی — که آشفتگی ماند و ناگفتگی
بجز نقش ظاهر که بیند نظر — ز درد درون کس ندارد خبر
خدا داند و قلب مشتاق و جهان — که یک درد جویم ز ارباب فضل
و این پرده جز رمز و اسرار نیست — فرو بند لب جای گفتار نیست
بیا ساقی آب رز اطلست را — که آتش زنم کوه ارزت را
فروزان کنم آذر آباد دل — بچشم روان مهر آباد دل
تو پیم تن از کینه همتا — بیزدان گرایم ز اهریمنا
جهان گرد هر سو ز روز شب رکم است — شبش شام غم روز روز غم است

الدای غم ای همدم یار من — به آزار یار دل آزار من

محبت مرا جان فدای کرد نبد — ترا از چه این نکته شد ناپسند

ز محبوب دارم محبت به بر — ز آب بقا رنج ظلمت به بر

گر از مهر محبوب میرم رواست — که نام مرا محبت فنا است

فنا تا نخوانم نخواهم وصال — بیام بمعشوق جان انتقال

مقالت دوم در قضا و قدر

شبی بسته بر گوش قرطاس نور — بر قیر پنهان کرد قرطاس نور

شبی هندوی چرخ بر نی زد — بیازی کلک بر بهی زد

شبی همچو پر پرستو سیاه — چه هندوی مارا چو گیسو سیاه

سیاهی بر روی سیاهی پدید — کمان بار بر چشم سرمه کشید

شبی چون حلیم سیه پوش غم — چلیپای او دوش بر دوش هم

کمر بر میان بسته ز غم یار داشت — که ظلمت بظلمت بیهوار داشت

در این شب دلم زخم آزار بود — ز هم غم هجر سینه ربود

پرستار جز خفی اندوه نه — بسینه بجز آه و جز آه نه

اگر هی باد یا نش به نبد — گهی جان بفکر بیا نش ببند

بشیرینی گفتگو نیش اوس — همی کرد شیرین دهان نفس

بده ساقی آن آب رحمت سرشت — که آدم بنوشید و شد از بهشت

بچنگال هجران در این شب غم — بر اشکم روان در سراندیب غم

گناهم چه دیدستم ناسزا — که ماندم ز لطف دلبر جدا

مرا کافری جز محبت نبود — گناهم بجز درد و محنت نبود

اگر بوده ام بوده ام یار را — بجان مشتری رنج و آزار را

بکامم فرو زهر دادم حرام — اگر آب شیرین مدهم بکام

فلک بین که با من چرا کینه — بجنبم بکینه جفا میکنه

بیا ساقی آن لعل کان بخش — که ما را نباشد از آن لعل بخش

بمشک و عبیری ز رنگ آمده — بزخم درونم برنگ آمدها

برنگ درون چیست گیسوی دوست — خیال رخ و خال هندوی دوست

ندانم چه روزی بزادم ز مام — که آمد مرا روز عشرت حرام

مرا در جهان روز پیروز نیست — چو من اندرین دهر بهروز نیست

قضا بین که بر من قضا تنگ کرد — ز دورو پیاپی مرا دنگ کرد

قدر گو که چندم ز قدر افکند — کشد اینم از صدر افکند

بده ساقی آب قضا گیر را — کش بهتر کش نهد تیر را

ز دو نام تخت ز بیداد بخت — مرا گوی آید چه کمان بخت

قضا را لبی تیر در ترکش است — که هر یک فنایی صد آرش است

تو در خواب و بیدار چشم قدر — تو در پیش و تیر قضا در اسر

چه خوش گفت پیر خرابات دوش — که این پند را حلقه کن جا بگوش

ندانم که در پیش عشق آنکه است — جوان را که چشم قضا در پیاست

ندانا ازین پیر پر ادعا — نفیضی چو انا کشیدم چه ها

اگر شرح بدهم شود دیر دیر — جوانان تر سم شوی زنده پیر

نفیضی شبابم بلا بیرسد — ندانم به پیری چها بیرسد

به روس قتیم ساغر با شمار — که نفیضی شبابت بدی خوشگوار

شدم کم توانی ز رسته ره نما — زبانی کرده کم آنکه نما

در اینجا شرط ز خال و خط — چه چه یار انداز دم در غلط

اگر به حسن آنکه ز زرزر نیست — ندانی گویم چشم کی باز نیست

سر دوست شاطه بچا مبوس — بود با نیا زرزر یک ان عروس

در صد جان ستم گر شرارت کند — ز چه بر قضایم حوالت کند

مرا خویشتن زار و زار کشت — چه گوتا تورا شنهه بار کشت

بیا ساقی باز آن عقیق یمن — به پیمای پیمانه فرخ یمن

که رد را رد رسته غم بار بار — هی آتشه رد و بدان بردبار

درین ره دلم رفت یکباره ها — نشد چاره ای روز بیچاره ها

(قضا)

قضا از غزالیش نخدانا نکرد | قدر را نش نه خطا نکرد
چو راجع مرا کار شد با قضا | نباید نمودن خلاف رضا
یقین یار نا محرم به قبر نخواست | ستم بیشتر تن به تن برنخواست

در ذکر خواب دیدن حریم
وقوع تعبیر آن

شبی همعنان ظلمت داج را | دلیر از هنر تخت و تاراج را
شبی تیره چهره که آهو بره | ز ظلمت نجنبیت راه بره
شبی چون محجه تیر زلف یار | در او غالیه برده عهد الکار
پس انگاه با شانه آبنوس | پریشیده زلفین تا پای فرس
شبی گونیا همچو سی با دراشت | سیه جامه از نیل گربا برداشت
نباشد لبو که اگر سوگوار | چو لاله دلش از چه شد داغدار
شبی شام او روز محشر مرا | بپاشیده از درد پیکر مرا
در این شب که از قیر نشر کنده اند | چنانچو اینده اگر زنده اند
من و شمع و انجم به بیدار ایم | کمان هر سه در یک گرفتاریم
مرا آتش فکر در جان گرفت | خیال آمد و هر دو دامن گرفت

غم ار مانده و زمن چند روز | ره سینه بگرفت تیغ سینه سوز
بگفت گریزانه از ما چرا | بجوئیم تنها به تنها ترا
من و غم تنها دیم در پرده ساز | کسی نیست واقف بجز چاره ساز
شب بست در وی رفته اکنون ز پس | که قفلم بنه گردست لب بر سپاس
نه از کاروانه نوای جرس | نه در شوق مرد ارباش عسس
جهانبانیان چکاوک گرفت | گلوی خروسان خوردنک گرفت
ازین شب برده شب پری سهو شد | زنبور کرک روشنی محو شد
بپاس تو اندازی خواب را | عقیق بجا مانی تاب را
که امشب مرا خواب آمد حرام | مدام سرشکم بریزد مدام
دل از خواب جو نینی هر دو افتاد رفت | ندانم از امشب چه ام بر سرست
نگرید ای دیده کامشب زدست | اگر خون بباری بحق باشد است
بزن دا دو ای سینه از اشتیاق | که طاقت ز هجران مرا گشت طاق
تو تا شمع و پرواز پروانه نیست | بغیر از خودی غیر بیگانه نیست
نسیم صبا گر گذر سوی دوست | بگفتن باش تا ببینی اکنون که اوست
بگو در کنار حقا تو ترا | غریبست در دام گیسو ترا

که گردید یا همه رخساری چنین | روانت بچار داری چنین
هی دجان کبابت از یاریت | جگر را غدار و فا داریت
بدردی بردم که درمانش نیست | شدم غرق بحری که پایانش نیست
علاج دلم کن که بیچاره ام | زکوی وصال تو آواره ام
بجانت که بر جسم جانی نماند | دیگر طاقت بار هجران نماند
شده است از نشر تریاک تو | بباد دم مده چون شدم خاک تو
نبودم ز هجر از مدارا کنم | فلک ناله ار آشکارا کنم
به تن دیگرم برگ جای نماند | بجانم شکیب و صبوری نماند
مکن کم از چاک پیراهنم | همه یار بیشد به ل بردنم
همه ساقه اش از غزالان تراب | که از خنده ان زن نوازد رباب
وهر شرح هجران و پنجه ای بسم | زهای همه تاب بد تا بسم
مرا هجران و بینیا و هجران مباد | شب هجر هرگز بدوران مباد
چه تیر زیست که بجانم گرفت | چه دردیست در استخوانم گرفت
کی کاروان باند دیگر کجاست | مرا درج و جان مقصود کجاست
دریغا از آن نخ دو ... | زنو رین نامت نام و نشان

(گیتی را)

بگیتی اگر نامی از نو برست | همیشه باندوه و غم یار است
کنون تو بر اختر و نکین باب | نه در و هجران و دیده بی آب
که صبح است و انجام بانگ خروس | گذشته است شامت بآه و فسوس
غرض تا بپیچی و پا پس دکم | بهجران نژندم تا صفحه رقم
مرا خواب آمد ره دیده بست | خیال غم و درد بگوشم نشست
چو بر خر شد آشفته از دی سرم | بر او هم بدیدم همیدم نگاهی درم
زمردور آن آشوب بام و برش | ز لیلای گیسو نه پیدا درش
سماع و سرود و ساز و طرب | تو گویی که بود جشنی عجب
بسوی همه دیدم ماه آن زیب خویش | شاده ابا چهره خوب خویش
بپوشیده پای ردی بسر | گره زده سر گیسوان در کمر
چو کبک دری راز نور و زیب داد | بهندی رانگشان طیب داد
چو طاوس زحیثر زنده درام | چه چیزی که بو چیز ... سرم
گرفتم در ادست بردم بسر | بر سینه اش دیده و پا و سر
بگفتم بشو خیش که جان پاک | بشو خویشتن را چه داری ...
همانا مراد همان ری پری | که بودی تو در ملک غارتگری

(و هر چیت)

دگر چیست آرایش موی تو را — پس غمزهٔ غمزه نو نو تو را
بخندید و گفتا به قیمت که یار — بیاراست خود را برنگ نگار
که تا یار جوید سزاوار تر — به آهو تن و باز آزار تر
بگفتم که ای شوخ نوخی هل — مکن خویش را خار و ما را خجل
کنون گوی برزن که اینجا کیست — مرا دیده دهی در اینجا چراست
چه جشن و چه سورست و از بهر کیست — که بر جشن و سورش بباید گریست
بگفتا که این جشن جشن زنست — نگه جا به سورم اندر تنست
مگیر تو اکنون از بر مرا — نه می بگزید یار دیگر مرا
بگفتم که نوعروست بگفتم براز — سزاوار جشنی و ساز و نواز
رها کردم آنگاه دستش دمان — بخندید بگفتم که رو رو همان
که ناگاه دیدم گروهی ط — رسیدند با بزم و با اسب ط
گرفته بازوی دلدار را — کشیدند از نزد من یار را
همی برد جود و همی بزم ساز — ببردند با خویش او را نیاز
ولی یار با چشم اندر طلب — بچشمی مرا ناظر اندر پست
بمن می نظر کرد با گفتگو — همی زرد شد چهر گلرنگ او

(برنتم)

ندانستم آنکه سخن راست بود — بگفت هر چه او با کم دلکات بود
ز نوخی مرا یار بر جد رود — که آتش اندر دلم زود رود
چنان بر برم های طپیدن گرفت — که گویا ورا درد مردن گرفت
زدم چنگ بر چاک پیراهنم — بکندم سر و جسم و جان و تنم
زدم بر کشیدم فغان ز درد — که گردن گردنده دیدن چه کرد
چرا یار گردیده نامهربان — بگردن همان هستم او همان
پس آنگاه با دوست کردم خطاب — خطا با بدونه و درد و عذاب
که ای شوخ بد عهد و پیمان گسل — دریغ از دل و رنج بسیار دل
مرا بگذاری کجا میروی — به بیگانه یار را چرا میروی
کجا مهربانا و یاریت شد — وفاداری و عهد داریت شد
زیادت بکر رفت پیمان من — سر و جان که کردی گروگان من
ندیدم که اقبال فرخ نبود — خطاب مرا هیچ پاسخ نبود
اعادت نمودم سخن را ز سر — بگفتم بدرد دل و چشم تر
دریغا از آن صدق حسن و گمان — که ما را تو بد دلبر مهربان
ندانستم ایسان جفا پیشه — به پنهان بدل داری اندیشه

(دریغ)

دریغا از آن رنج و زحمت مرا — که آمد بجان روز غربت مرا

کجا میروی ای دل آرام من — قرار دل و صبر و آرام من

نه آخر عزیز تو را بُد ذلیل — بریدی ز ما هرچه بود دلیل

خدا داند و قلب اهل نواز — که جز از رضایت نکردم نماز

کشیدم بجان جمله ناز تو را — بجستم تمامی نیاز تو را

خود انصاف ده این وفاداریست — ره رسم و انجام دلداریست

دیگر باره دیدم جوابم نگفت — عطا با نکرد و خطایم نگفت

بخود گفتم آنکه نکرد مرده — ویا چون زنان در پس پرده‌ای

کجا رفت مردی و غیرت تو را — تعصب تو را و حمیت تو را

بسر خاک و این روزگار تو را — که از تو ستانند یار تو را

ولیکن ورزی هرچه کردم شتاب — بجز خشت و سنگم نبودم جواب

سر از پا و پا از سرم آخته — نشد هیچ کاری ز من ساخته

دیگر ره بدو لابه کردم فراز — به محنت زدم قصه‌های دراز

چنان زار نالیدم از درد دل — که گردون گردنده آمد خجل

چنان گریه سر کردم از اشتیاق — که هم هجر شد برخه ام فراق

بشد غرق خوناب پا و سرم — که گفتی به توی جفا تو درم

بدین وحشت از خواب جستم بدرد — به چشم آب گرم و بدل آه سرد

چو بیدار گشتم برفتم شکیب — از این خواب غم زای محنت نصیب

بجانم بشد آتشی مشتعل — چه آتش که میبرد بیک اجل

ندانستم این شور بختی ز چیست — غم و رنج و اندوه سختی ز چیست

برفتم جوان تا خرابات غم — به پیر خرد گفتم حاجات غم

که بینی مرا راه تدبیر چیست — بدین خواب آشفته تعبیر چیست

بزد دست بر سر که یکباره تا — بده جان و میرود کو زنده تا

چگویم که تعبیر این خواب چیست — که در گفتنش قدرت و تاب نیست

اگر شرح به هم زبان سوزدم — نه تنها زبان بی روان سوزدم

زه ای بخت برگشته زان رسم چرخ — غنوده خموش از به و خوب چرخ

کنون مردی شوی مبتلا — که در باش نبود بغیر از بلا

چنان خسته در وادی غم رسی — که هرگز نبینی بخود غمرسی

مشو از تا نتف بخود لب گزا — عروسی در خواب باشید عزا

از این پیش عینم جگر ریش شد — پژوهنده دل سوی تشویش شد

چو باد آمده گاه غیرت مرا   شده موسم طیش رحمت مرا
نبالیدم از درد دادار را   سپردم بداو آوردم یار را
که یارب مراقب دو دیده بدار   مرا اندر این ره ندیده مدار
ستم گر کنی ابتهمت چون رهی   تو داری بحال دلم آگهی
دو صد درد را از رهی و جان خرم   دو صد زخم از نوک پیکان خرم
ولی درد دلدار دردی دگر   بزخمش بجز پای مردی دگر
نگهبان که تو اندر این زخم هست   نگیتی که خواهد از این درد رست
چو یار مرا عزیز دل است   گل خانه نکهت محفل است
جوان است و ناکام دیده عروس   هنوزش بدل ارمان دیده بوس
ندانم چه کیفر کج اندیش هست   چو کردن کردند بکیش هست
نیاید ز خدعه نیبرازد کجی   نه زو به پیچه بجز تا سجی
برانم که یار از کفم با خبر   رود خاک ادبار آید بسر
بدین سان مرا دریاق راز بود   از این خواب روحم به پرواز بود
که آمد وزانم بانده نسیم   خبر آمد آنجه تا که ز سیم
که ای تو برای بخی روز هجر   بیا تا ثوری حکمت آنوز هجر

(زغیرت)

زغیرت عنان کش بسوی دیار   بپوییدم در راه چشم انتظار
تن از این نمط گفته هوش بر   بسوی دیارم شدم ره سپر
دو اسبه برفتم به پیش چست   عنان لگام در فراشته بست
به منزل یکی کرده ام راه را   که بینم مگر چهر دلخواه را
شود چشم آینه روشن زدی   بماند به تن جای به جای تن زدی
قضا را و چشم بلا باز بود   فلک حاسد و چرخ فتنه ساز بود
نی اندر ره و چرخ غم ره سپر   کهن بود کردن و دن باخبر
چه پیموده ره چند فرسنگ شد   زبر قربرفت و زمین تنگ شد
غبار سیه شد بالا گرفت   چه ابری ره چرخ مینا گرفت
زنوح زن و مرد از شیخ و شاب   تو گویی که ره لبیه یوم الحساب
و دیده مرافیب نفخ فزع   که عالم از آن نفخه شد در فزع
نه کس داشت یارای گفت و شنود   نه کس بود آگه زند و نبود
سراز قبر کو تا بر آورده خلق   که پز رز بُد تن ز کسوت و دلق
سواره یکی جفت در ترک داشت   پیاپه دیگر چشم تر برگذاشت
بدیدند غم خویشتن اشک ریز   پیر زود چه بیگانگان در گریز

(غبار رونده)

غبار رونده به عیوق برد | ز آمد شدن دشت چون سوق بود
یکی را پیاده که راهی مرورش | یکی را ز حیرت ز سر رفته حس
باشراف نشازه و سنگلاخ | که صد بار به بود از قصر و کاخ
چه غوغا به بنگاه و کوهسار | نموده جا تنگ بر سوسمار
همی گفت و کم کرده راه سفر | که این المناص و که این المفر
همی دفتر عمر را طی بدید | چو بیچاره در خویشتن فی بدید
جهان تنگ و تار و ریگ چو گور گشت | صدای شکم نفخهٔ صور گشت
رضدت با بدوه و تداری هم | بکوه و بصحرا فراری همه
افتنده یکدیه راه فرار | که زنهار از این بلا زنهار
تو گوئی ز خلقت یگانه خدا | در این سال حاصل نمودی جدا
همی خواست تا از بلای وبا | بگیرد ز مخلوق راه فنا
به هرجا جز کاخ و گلخن نماند | ز انسان چه گویم که بدنی نماند
اگر ماند به غیر لکافور ر | تن مرده اش حسرت گور برد
یکی رفت تا مرده شوید درست | خودش مرد و او را دیگری نشست
به کام فنا یک ز پایان برفت | ز رفتن بدکان و را جان برفت

(به ساقی)

بده ساقی انجام جوشش آورم | که تا از سر و جان خروش آورم
بزن مطرب امروز راه دلی | که مرغ دل از درد شد بسملی
سپهر آنچنان از سرم کاست مهر | که کریان بحال دلم شد سپهر
فلک فلک استی سرا غرق خواست | ابر خرمن عمر من برق خواست
چو دیدم به ره خیمه‌ها رهگذان | هم از بوم و از مرز آواره گان
همه بزاد و توشه بگوشه خزند | که تا تیغ بر که چو کرم قرند
نه خانه جب و کرخالی نمود | نه آنان دگر فکر آن نی نمود
نه سنتسحری بود خوابش هوس | نه سنتسقر بود و آتش هوس
جوان و تران مرد و زن زن گد | سرو پا برهنه بیابان نورد
جهانی ز بیم وبا یکسره | پراکنده گشته بکوه و دره
دگر من نگویم چه آید بمن | بهید رمانت روی سخن
بکشتی کسی را که جاناتی بود | خدارا نگر و چه طوفانی بود
چپاساقی ز انهوشی پر ابهام | که بر باشی فراهشتن آنا دوام
باشیا ریم طاقت ذکر نیست | مجال سخن در پی فکر نیست
چه دیدم بپای جهانگیر حق | بلا خود چه باشد بگو تیر حق

(نیران)

بباران شد رام و آرام کرد / بیا برانیان روز را شام کرد
به چیزه دیگر کو داد و داد / بسی برگ اسپی که بر باد داد
مرا هوش یک روی را زسر پرید / بپر مرغ روح من از پر پرید
شده شهد چون سم مرا کارگر / لب آن حبیب گشته چون زهردار
بهر دسته و جمع و انبوه و خیل / نمودم نظر آنکه با چشم و میل
که بیند نشان مان از این ابتلا / فراری شده زر زانب بلا
مرا پرده گی نیز همره ز رست / نه این ختم خدائی برست
رنگ قلب اینه گلشن نشد / به دیدار احباب روشن نشد
مرا دیدگان چهر دلبر ندید / نیامد ز دلدارم از کس نوید
بهر جا و هر کاو و در شرط / اگر به عماری اگر حج
به جستم نهانم این و آن / ز دلدار جائی ندیدم نشان
نه انسته ام حرت ز قوت شد / ورا محمل از چوب تابوت شد
غزال خط ز خاک مانده کار / کشیده ز حسرت عماری بگور
بیاسا قو آن نوشی و اروی درد / که اندر شام و هر یوی درد
شرابی که تاب آورد نوشی را / شرابی که نید آورد انوشی را

شرابی که عقل من از سر برد / شرابی که روح من از بر برد
شرابی که فانی کند جسم را / شرابی که از لب برد اسم را
شرابی که خواب خور از من برد / شرابی که جان من از تن برد
شرابی که طبعم نثر ال کند / دلم باد آن زلف و کاکل کند
شرابی که در نطق دستان زنم / زنورد جدائی صد افغان زنم
شرابی که روحی به پیکر کشم / شرابی که ناچه به سر کشم
شرابی که باشد ز جام رضا / شبابی تا دهد بر کجی وقف
شرابی که صبری دهد بر دلم / شرابی که ابا زند بر کلم
شرابی که طوفند مرا دل چو نار / شرابی که خون جوشد از نهر یار
ره وصل نزدیک و بی شکیب / به هر ره دو کوه بود و ورک
شده صبح و دلدار بیدار گشت / دیدا آنکه از بیم چار گشت
گمانم که در خواب و شنیدت / نهان تو کی خواهر شیر در سینه است
شتابی سمندم سمندم شتاب / بیادا که خیزد نگارم ز خواب
اگر خواب الوده بینم ورا / به خواب خوشی آلوده بینم ورا
چو با فرز و شوم ست وی / بیوسم سر و چشم سرمست وی

دریغا که آن فکرها خام بود | خیالی دگر پخته در جام بود
همی خواستم بینمش با شتاب | بخواب و دریغا نه بینم بخواب
مرا دوست گفتا انفوت قوت دهم | گشته قوت و قوت زره گیر هم
ندانم که دلدار سالم بود | ویا مرده یاری حق عالم بود
اگر مُرد باران بیارید گور | کفن سندر و کافور با برده شور
که با دولت روزی بزیاری روان | اگرزنده باشدم تو با در کمن
خبر کز سرکم دهم عیب نیست | همی بر جوان آرزو عیب نیست
نگیرید از مردن من عزا | نگریید از مرگ من با صدا
که مرگ محبت اگر جا نه | جوان بود منصب عا نه
بدوست تا آن غم زدا جوهرم | که اعراض را لیتورد از پیکرم
نه جوهر جانه به تن نه عرض | نه از دل هوس خیزد و نه غرض
که دنیا نیرزد بدل بستگی | برامش نیابا بجز خستگی
به پایان تزرق عیشش سراسر غم است | لباسش که صد رنگ غم توام است
تو خود ظفر کن شکم خوارها | ز ذوق دنا طبع بیچاره را
ز هگلکت غیر اشکم خوارۀ | ز دنیاره دنا طبع و بیچارۀ

بدوست تا امروز تا چیز هست | که نوبر پا چیز نا چیز هست
مرا در کلو درد و غم شد گره | ز چیزم ثبات تا علاجی ده
ره لطف بگشا کوی صبر | که شد بکشاید که گره ز کار
مبنیا و دنیا طلب طعن باد | ز دادار یزدان هزاران لعن باد
شنیدم چنین زاهد رها درم | ولی اندر امروز شد باورم
چو دیدم دگر جای گفتار نیست | شنیدن یقین شد و دیدار نیست
مغنی بیا آنچه دل خواست زن | مقام غزل در ره راست زن
بیاور به تار دلم آب چنگ | بزخم درون زخم مضراب زن
بخوان سرگذشتم بقول و غزل | بگو هرچه آمد بمن در ازل
اگر دست داند نبود هوشمند | که از چه گرفته است جان از تنم
چو نزدیک گشتم ابا آشنا | بخون دل و دیده که دم شنا
دلی پر ز اسید و پر ز اشتیاق | ز راه سفر آمدم در وثاق
چو حلقه بماندم زمانی بدر | دلی پر ز وسواس و بوک و مگر
صدائی نیامد بگوشم ز دست | نوائی نشد تا بگوشم زهست
بخود گفتم است بگور است خفت | دیا زغم هجرش بهشت است

کشودم در آن گنج و در جا | همی خواستم تا نمایم حجب
در آنجا بجستم همه پرده کا | ندیدمش نه از آن پرده کا
بگفتم که یارم بشکوه درست | بخواب است و در تاب گیسو درست
بگشتم همه شکوه در کوه و کاخ | ز دلدار نادیدنش آخ آخ
بپاسخ آن آب نوشیدیم | که در پیش آمد همه شادیم
چه پرسیدم آن ماجرا در نهفت | ندانم که پیک بلایم چه گفت
که نزد چه جوئی همه جا تو را | همه گفتی و کاخ و کاشانه را
تو را دوست جائی نهان کرده است | که هرگز نه بینیش نی از او
تو از هجر خواهی وصلی آرید | زری جفا دوست از تو رمید
بنه سر بهجران که تا کو درست | تو را هجر چون جان شیرین خوش است
بزن دست پر سر برای دو زار | بشو زاید دست اندر قرار
سری کو هر از آن سر بار داشت | بهر پی نگاه کله راز داشت
هزار نقی که بد ناف مشک تتار | کنون شد بنا فزینی خاکسار
دم موئی که بد تار پود و جود | نشانه گرد خاک راه تا رو بود
چگویم از آن لعل کان عقیق | بجا شونی آمد رفیق شفیق

چه خوانم از آن زلف پر تاب و پیچ | شده چون پریشان دلیش ای پیچ پیچ
بپاسخ که امروز کاری دگر | نمانیستم تا روز کاری دگر
که هر دم بگوشم سروشی رسد | بگوشش دل من خروشی رسد
همانا که بد پنجه شبگیر داشت | چو زاهر کز اندیشه تاثیر داشت
به پیمود بر چرخ همچون جهان | روان شد سوی آن نگار کمان
نگارست سوی کشور جان بتافت | هر آنکس که بد نقدلیش آن بتاخت
یکی باد تابش بسموم غضب | برافروخت هر لو شرار لب
بهر جا یکی گل بد ز شکوفه | ز تفش شده افسرده و کوفته
در آنجا بگفند از نو بر وزید | دو گلی را به پنهانه زر بر وزید
پراکنده آن لاله را از چمن | که شیدا جهانا شه از غم چمن
دو خواهر دو نورسته ثمن دو قد | نهان گه درگاه دو گلبرگ خد
یک هفته روزی دو دو هفته به | شده نه ز سموم خدائی به
بپاسخ از شیرم شده به | به از درس ... در مصطبه
باور یکی شهر به پرشراب | بدر رود در روز نی کنه صواب
که بعد از جسیم دیگر زنده که | ندارد دل من خنده یا ندیده که

چه محبوب را خواهر نیک پا | شده نامه دو دفتر عمر طی
نشد ختم قرآن ختمی هنوز | که بگرفت این راه با نیمه روز
چو گلبرگ از زعفران رنگ گشت | چو غنچه های نازکش تنگ گشت
بجانش چه سختی محنت فزود | شنیدم به بستر چنین می سرود
خدایا نما رحم بر مادرم | که شد های کباب از غم خواهرم
ز هجران وی گشته خونین جگر | نباشد ورا تاب مرگم دیگر
دگر مادر کار رحقا تو مرا | غم بیرت دردا گیسو مرا
سر شیر شسته دام گیسو است | دلش در خور زخم ابروی است
چه جانم عزیز است بی تن خستم | همش درد و هم پاک درمانشم
که آید رزاه و نه بیند مرا | نه روز صبح آید تا بی ورا
ز سودای سنی تنگ سوزد تنش | چه دیوانه‌اش از وقای پیراهنش
که از آرزوی وصال رخم | که از شور شیرین نمط پاسخم
بریزد زغم خاک بر فرق خویش | که جسم دو جانی و سر دو چشم ریش
فلک وقت مرگم نباشد هنوز | دو چشم بر راهست تا باز و نوز
که آیدر زه یار جانانه بر | حکایت بگوید ز رنج سفر

سرم را بزانوی ارمان نهم | در آنوقت ارمان نه گر جان دهم
اجل میبرد آخر جان برونم | نه انصاف باشد حیران مردنم
صبا از سستی آخر بیار عزیز | که ای عاشق زار روز این رستخیز
بگفتم زناهی اگر دیر تر | نیائی نه بینی لکا جسم دیگر
بیا بین که در خاک شد سنبلم | شده پست باکجی سرو کاکلم
خنای عروسی زناخن زفت | برفتم ز دنیا شگفت ای شگفت
زمین اگر چه بر من در درود | بگو یار من با وفا یار بود
مرا هیچ نام تو از لب نرفت | که تا جان شیرینم از لب برفت
بگفتم که مانند زوار روی شمع | مرا غره جان شیرین بسلخ
به بینم دگر یار دل فروز را | بگویش که روز پیروز را
نیاید به بیند اگر بسترم | چه پروانه گردد ... برسرم
دریغا دریغا از این روزگار | برفتم ولی چشم در انتظار

در آنده و تا سفر گوید

بیا تا ... امروز جان برسید | که تن باید از زنده کان ناامید
سراید ز رحمت تعالی دیگر | ره آشنا را بپایی دگر

صبا تربت یار را بر پیام / رسان از زبانم بدلبر سلام
که ای شوخ مهر ای مُرده از انتظار / چرا پرده رخت اندر مزار
سر از قبر بردار و بنما جمال من / قرار دل و حال و احوال من
که هر دم خیالت یکی شیوه / کند پیش چشم و جانم جلوه
شده طاقت از انتظار تو طاق / بود صبر هجر تو تکلیف شاق
دهد گاه خالت خیالی دگر / فسون دلالت ملالی دگر
ز چشمان زیرک تو سیلاب خیز / گهی خون فشان و گهی اشک ریز
ندانم کجا رخ درآرم ز غم / نمایم که شرح رنج و الم
کسی از دل زارم آگاه نیست / بدل جز خدا و قمر راه نیست
که را گویم این درد و اندوه خود / که یکذره زد ابرزان کوه بود
که داند که با من جهان بیعهد / جفا جوی با مهربان بیعهد
بحیاتت که جانی نمانده اندر تنم / اگر زنده ام در خور شیونم
ز حسرت بجسمم دگر جان نماند / هر آنکه بگفت رسم آن نماند
من و یاد تو روز و دران خانه ام / خزان آید ای کاش کاشانه ام
کجا می توان آنچنانم ز جای سترد / که یارم جوانی بود و ناکام مرد

(در بقا)

دریغا عروس عروس دریغ / که شد چهره ماه تو پنهان به میغ
بنالم بسی اندر فراق تو من / که با من شوم چون تو با تو چو من
شد از دست یار وفادار ما / بسوزم که شد بد چنین کار ما
مگر در فراق تو از جان رهم / دیا بر سر تربتت جان دهم
شنیدم که عاشق چو فانی شود / سوی وصلت جاودانی شود
ز هوش ندارم فنا اختیار / که تا وصل آیم و را در کنار
نه مرگ است بر وصل جانان نوید / رخ چه لرزم از باد و شمع چه بید
که گوید من از مرگ ترسانیا / چه در زنده که مرده را مانیا
صبا دست را بیده از من خبر / که ای خفته در خاک آنکه سر
ببر وی چو گیسوی از دست من / رذیرا که چیست پابست من
دیگر که شود چون تو ام مهربان / که آید مرا مونس جسم و جان
بکه باید دهم چون دلدار خوب / دلارام یار وفادار خوب
که آید دگر همچو تو همدمم / که هر دم خورد چون تو یار غمم
بکه گویم این راز شبهای تار / دریغا شدم خار و رسوا دل
سراپا شده های بیچاره کی / یکی لطف دررش کنم وایه کی

(پادل)

[illegible]

مگر چنگ بر ریشهٔ جان زنم
خدایا نگویم ترا بنده‌ام
کجا پا تو اندر برون نهم ما
بتو راه بر فکر را دادن نیست
تو آنی خداوند بی چند و چند
تو آنی و بجز تو همه بنده‌ات

[illegible] رحیم

[illegible]

بسوزانی خویش درمان زنم
یکی تک ازین بحر بسته‌ام
که هرگز نیابد ترا فهم ما
بذات تو اوهام را نام نیست
سزاوار لم یلد لم یولد
ز مه تا بماهی پرستنده‌ات

[illegible]

[illegible]

جهانی درین راه مدهوش و بس
یکی من که جان رفت اندر تنم
اگر من ببینم که بنیت بمن
نگیرم ندیده آخر چه دکیستم
که گوید که مختارم و فاعلم
چگونه نه اهل زشت و زار و درد

[illegible]

سپرده بنعمت گرای نفس
ندانم که من تو و یا تو منم
ازین نکته تا چند گفتن بمن
درین ره ندانم که با چیستم
تو باور مکن گرچه من جاهلم
نه از قی و زر احتیاجم بجز

[illegible]

نشد تا بپایم زرنگ امید — یکی تار مو یا سیه یا سفید
کسی را که قدرت بغفران بود — بجز آخشیجان رشی ره دین بود
اگر مؤمن هو منم گبر و گبر — نه پرپرنیان یا پلاسین تر بر
نه از پرنیانت پری اعتبار — نه اندر پلاست بپاسی مدار
بکیستی چه روی جهت داده — حیات خودم عاریت داده
از این عاریت خانه زود سیر — تورا خواهد هر کس چه سپید چه دیر
توان و روان از تو دارا استی که — تو دادی بمن جای تسلیم دلج
اگر بود بر من حیات و روان — چه آب و روانم زنقش روان